در مدح کریم الصدر عز الدین یوسف ۳۷۴

در مدح جمال الدین صدر الاسلام ۳۷۷

در مدح شمس الدین ابو طاهر عمر بن محمد الغزنوی ۳۸۳

فی فضیلة ترنبه الغزیز در بارد ۳۸۴

فی مثالب شعراء الزمان و غیرهم ۳۸۵

فی ذم الاقارب ۳۸۷

فی ذم البنات ۳۸۷

حکایت فی مثالب الابن والبنت والاولاد السوء ۳۸۷

حکایت ۳۸۷

مثل ۳۸۸

فی مذمة الحسن ۳۸۸

فی ذم الحال والعم ۳۸۹

فی محن صاحب العیال والمال ۳۸۹

فی ذم ذرابة السفه ۳۸۹

فی ذم ذرابة الصوی ۳۹۱

فی ذم ذرابة الفقیه ۳۹۱

حکایت و ضرب المثل ۳۹۳

حکایت ۳۹۳

در هجو شعراء بد گوید ۳۹۴


فی اصحاب المنحول

| | |
|---|---|
| في اصحاب المنحول ٣٩٥ | في مثالب جماعة المنحول ٣٩٦ |
| في مذمة الاطباء الجهال ٣٩٦ | في مناقب طبيب العالم ٣٩٧ |
| تفصيل العلل وهي خمسون نوعاً ٣٥٧ | في تفصيل العلل والامراض ٣٩٨ |
| در طبيبان نادان ٣٩٩ | في صفة المنجم الحاذق والنقاد فنل احباب (الدوش) ٥٠٠ |
| في صفة الافلاك ٥١٠ | في صفة الكواكب الله ٥٠١ |
| في (صفة) طبائع الاربع ٥٠٢ | في صفة بروج اثني عشر ٥٠٢ |
| في صفة بيوت الكواكب ٥٠٢ | في شرح دوباله صعود وهبوط ٥٠٣ |
| في صفة مذ الحكم (العلم) الحكيم بطلميوس ٥٠٢ | في تدبير البيوت ٥٠٣ |
| في حال المنجم الجاهل عند الملوك ٥٠٣ | في مقادير البروج والكواكب ٥٠٣ |
| في المطايبة والهزل ٥٠٤ | في معنى اللواطه ٥٠٥ |

التنبیل فی زاهد السود
٥٠٥

فی مذامة النرد
٥٠٦

فی تحسر المناکحة
٥٠٦

فی مذمة الشطرنج و مدائح الشطرنج
٥٠٧

فی شکایة اهل الزمان
٥٠٨

در ذکر عوام و بازاریان و جهان گوید
٥١٠

فی صفة العوام
٥١٢

فی مذمة خدمة المخلوق و مدیح الممدوح بالنفاق
٥١٣

التنبیل فی القناعة و ترک الحاجة
٥١٤

فی مذمة و المطیعین الجهال
٥١٤

فی حقیقة الطریقة
٥١٥

فی بیان سبیل العباد
٥١٦

فی اعتذار التقصیر
٥١٨

کتاب کتب الی بغداد
٥١٩

ذکر تاریخ انجام کتاب
٥٢١

باب اول ذکر جهت ظاهر در
جهت باطن به از حد و نیجه

ب ٥

باب اول بیان تحمید
محض تنزیه و معرفت موحد است

باب ثانی در ثنا و نعت رسول

باب ثانی ثنا و نعت رسول :: وان هر چار یار گشته قبول ::

باب ثالث ز فضل گوهر من :: زانکه گنجید در و مجال سخن ::

باب رابع ز عقل ~~و تعبیر~~ ش علم و خواندن علم :: از کجا تا کجاست تا هنرش و علم ::

باب خامس ز عشق و تعبیرش :: گفت خواهم ز روی دانش و حلم ::

باب سادس ز غفلت و نسیان :: که چه مشغولیست هر انسان ::

باب سابع ز حال دشمن و دوست :: که بیابد هر آنچه بهرت اوست ::

باب ثامن ز گشت افلاک است :: که چنین جا نبرست یا پاک است ::

باب تاسع ثنای شاه جهان :: زانکه دشمن ز تیغ اوست نهان ::

باب عاشر صفات این تصنیف

که نه بینی دگر چنین تالیف ::

معلوم باب حضرت و اصحاب فطنت که طالب دیوان جمیع این نسخه شده باشند باد که حرکات
و حکایات و اعرابی که بر الفاظ و لغات تازی و فارسی این کتاب مستطاب نهاده شده
همه از روی قاموس و صراح و کتب معتبره لغات عربی و فرهنگ های معتمد فارسی و قواعد
نحوی و قوانین صرفیست و اعتماد و اعتبار را می شاید محض بهمین که احدی خلاف مشهور
و معروف حرکتی یا اعرابی به بیند حمل بر سهو و خطا نکند که هیچ حرفی درین نسخه که همه خود ردیف
و مستنبط از کتب و قواعد علمیست این دو کلمه فرید الاغنیا و نحو بر یافت حرره عبد اللطیف
بن عبد احد العباسی که شارح و مصحح این کتاب مستطاب است ه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای درون پرور برون آرا :: وی خردبخش بی‌خرد بخشا

خالق و رازق زمین و زمان :: حافظ و ناصر مکین و مکان

همه از صنع تو مکان و مکین :: همه در امر تو زمان و زمین

آتش و باد و آب و خاک سکون :: همه در امر قدرتت بیچون

عرش تا فرش جز مبدع تست :: عقل با روح پیک مسرع تست

در دهان هر زبان که گردانست :: از ثنای تو اندر و جانست

نامهای بزرگ محترمت :: رهبر جود و نعمت و کرمت

هر یک افزون ز عرش و فرش و ملک :: زان هزار و یکست و صد کم یک

هر یکی زان بجانبی منسوب :: لیک نامحرمان از ان محجوب

یارب از فضل و رحمت این دل و جان :: محرم و صد نام خود گردان

کفر و دین هر دو در رهت پویان :: وحده لاشریک له گویان

صانع و مالک و توانا اوست :: واحد و کامران نه چون ما اوست

حی و قیوم و عالم و قادر :: رازق خلق و قاهر و غافر

فاعل جنبش است و ساکن نیست :: وحده لاشریک له اینست

عجز ما حجت تمامی اوست :: قدرتش نایب اسامی اوست

یعنی عجز که دلیل ناتمامی ماست حجت تمامی اوست و قدرتش نایب اسامی او چه
اگر قدرت نباشد و کسی قابل تأثیر نگردد نایل هیچ یکی از اسماء و صفات نخواهد بود پس قدرت

نایب [illegible]

[illegible]

تا بدینجا در اسامی سامی او ما شد و اثبات جمیع صفات موقوف باثبات قدرت چنانچه قدرت ثابت دلیل قدرت موثبت در اینجا بثابت قدرت باعث اثبات جمیع صفات و اسماست ~~لا و هو هر دو زان~~

لا و هو هر دو زان سرای بهی :: باز گشتند جیب و کیسه تهی ::

سرای بهی عبارت از مرتبهٔ اطلاقست و دران مرتبه نه سلب اعتبارست و نه ثبوت و بحضرت غیب هویت مفسر میگردد که مرتبهٔ عمی است ظاهرست که از ان مرتبه لا و هو هم دو جیب و کیسه تهی خواهند برگشت چه دران مرتبه نه نفی اعتبار گنجایش

هر چه از وهم و عقل و حس و قیاس :: هست جز خاطر خدای شناس ::

هر کجا عارفیست در همه ذرّیس :: همت جان ورش ز بر لعل عرشش ::

هر که بیند رو ان بینند او :: آز ایا جز بر او ز بینند او ::

انکه داند ز خاک تن کردن :: باد را غنچه سخن کردن ::

واهب عقل و ملهم الباب :: منشی نفس و مبدع اسباب ::

همه از صنع اوست کون و فساد :: خلق را جمله مبدا است و معاد ::

همه از او و باز گشت بدو :: خیر و شر جمله سر گذشت بدو ::

اختیار از پی نیک و بد اوست :: باعث نفس و مبدع خرد اوست ::

هیچ دل را بکنه او ره نیست :: عقل و جان ~~با کمال او بر نشن اله~~ آگه نیست ::

عقل را جان و دل از جلال او خیره :: عقل و جان با کمال او تیره ::

عقل اول نتیجه از صنعش :: راه داده در امر نعتش ::

سست جولان ز عز دانش وهم :: تنگ میدان ز کنه وصفش فهم ::

عقل را بر بسوخت آتش او :. از پی رشک کرد سفر تش او :.

نفس در موکبش کمر در دربست :. عقل در مکتبش نو آموز است :.

چیست عقل اندرین سپنج سرای :. جز مزدور نویس خط خدای :.

هست از راه عقل و وهم و حواس :. جز خدای ایچ کس خدای شناس :.

یعنی تا عقل و وهم و حواس الف حقی نشود در مرتبه قرب فرائض سالک را حاصل نگردد

که در آن مرتبه حق تعالی است و بنده آلت از راه عقل و وهم و حواس خدای شناس

نمی توان شد و در آن صورت بحقیقت تعالی حق تعالی شناسای کنه خود خواهد بود و لیکن

بنده که از راه انبیا جز خدای هیچ کس خدای شناس هست و آنچه مان خود بنده ای انبیا خواهد

شد و از راه انبیا با نظر این خداشناسی حاصل خواهد آمد اگر چه توجیه دیگر هم دارد اما

بدون این توجیه توهمی در اشکال که از ظاهر الفاظ بیت لازم می آید مرتفع نمیگردد و در صفتش

جز صفتش که ره نماید :. عقل را جان و عقل بر باید :.

عقل را خود کسی نهد تمکین :. در مقامی که جبرئیل آمین :.

کم ز گنجشک آید از هیبت :. جبرئیل بدان همه صولت :.

عقل کانجا رسید سر بنهد :. مرغ کانجا پرید پر بنهد :.

هرچه را هست گفتی از بن و بار :. گفتی او را شریک هش میدار :.

معنی مرادست هر است این بیت آنست که چون هست حقیقی ایزد سبحانه است و ما سوی او

هستی موهوم هست آمد هر چیز را که از اصل و فرع بیخ او مجردات و مادیات هست

گفتی ترا ای او جل سبحانه شریک گفتی از این مقدمه ماهیت باشد و معنی اول دلیل آنکه از شیخ

ثنی سبحانه و تعالی هر چیز را موهوم خود ساختی و در لغو ر تعقل در آورده ای و او را با نظر ثانی

[illegible]

هستی لغو ز او را

بیت گفتی مراد در اشتر یک گفتی جه حق تعالی غیر آنست و هیچ وجه لذات او مستقل و مشعور نمی شود و حدیث انه لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله کل یوم سبعین مرة و در روایة مائة مرة که از پیغمبر ~~علیه السلام~~ صلی الله علیه و آله و سلم وارد شده مشعر بر همین معنی است چه پیغمبر علیه السلام معصوم بودند و از ایشان معصیة استغفر الله بوجود نمی آمده که موجب استغفار باشد استغفار آنحضرت از همین بود که اگر در آنی از حقیقت ذات الهی مشهود و آنحضرت میگشت و نظر تابان بر نفس مبتغر بودند در آن دیگر بر دو دیگر از نور جلال ذاته مکشوف می شد و تجلی نوری بالاتر از آن مرتبه مشهود آنحضرت میگشت که بوقف در مقام اول و عبادتی که بمقتضی ساخت نشاه اول کرده بودند بعد از انکشاف مقام ثانی از آن استغفار میکردند چه تجلیات حق را نهایت نیست و مکرر نمیشود و این حالت نه مخصوص این نشانه است تا آید الا باد حال بر این منوال خواهد بود و هرگاه مشهود پیغمبر صلوات الرحمن علیه در حال این باشد و در باب مقام و تجلی مرتبه ذات ظاهر و دیگری از هستی حق مرجه مستقل گرداند براتی او شریک گفته باشد و حق غیر آن خواهد بود و در معنی این حدیث محمد بن زجاجات لطیف غریب بسیار کرده آید و سود این او راق در شرح مثنوی مولوی بشرح و بسط تمام تقریبا بقید تحریر در آورده آن ارود تا طلب منها

| | |
|---|---|
| جز بحس رکیک و نفس خبیث | نکند در قدیم حدیث حدیث |
| در ره فهم و عزت و صفتش | گنه تو بس بود بهر نفسش |
| چند از این عقل ترهات انگیز | چند از این چرخ و طبع رنگ آمیز |
| عقل را خود بخود چو راه نمود | بس مثال بسکی در البنود |
| کاول آفرید با عقل است | برتر از برکزید با عقل است |

عقل کل بر خیز زد دفتر او :: نفس کل یک باد بر در او ::

منع را دادار دهم نقص کمال :: عقل را اکرده هم بعقل عقال ::

عقل مانند ماست سرگردان :: در ره کنه او چو ما حیران ::

عقل عقلست و جان جانست او :: آنچه زان برترست آنست او ::

~~نقاضای~~ تقاضای عقل و نفس و حواس :: کی توان بود کردگار شناس ::

گر نه ایزد ورا نمودی راه :: از خدائی کجا شدی آگاه ::

کو دلش کس شناخت نتوانست :: ذات او هم بدو توان دانست ::

عقل عقلش بتوخت بتاخت :: عجز در راه او شناخت شناخت ::

گرنش کفت مرد اشناس :: ورنه که شناسدی بعقل و حواس ::

بدلیل حواس کی شاید :: کوز بر گنبت قبه کی باید ::

عقل رهبر ولیک تا در او :: فضل او مر ترا برد بر او ::

بدلیل عقل ره بری :: خیره چون دیگر عقلان مکن تو جری

فضل او در طریق رهبر ماست :: صنع او سوی او دلیل و گواه ست ::

ای شده از شناخت خود عاجز :: کی شناسی خدای را هرگز ::

چون تو در علم خود زبون باشی :: عارف کردگار چون باشی ::

چون ندانی بسزا شناختن :: چون توهم کنی بساختن ::

معنی دو بیت اول که ناشی از مضمون من عرف نفسه فقد عرف ربه است ظاهرست معنی بیت ثالث آنکه هرگاه ذات مقدس الهی را چنانچه حق معرفت اوست نتوانی شناخت و این بدلایل عقلی و نقلی مشخص شد پس ساختن او را چون توهم میکنی و بعقل خود طریق شناخت

او را الکنوعی

الله اکبر



۵۸۱

او را یکی معقول میبازی و حال آنکه هر چه بیاد بشنوی که نه بسازی حق سبحانه و تعالی
منزه است و اکرب احسن را یعنی و منیع او سبحانه را داد و گفته نشود که کسی را سر از وی شناخت
صنع او را که در صور نقش نمی و منزه است چون تو هم توان نمود هم وجهی دارد

هست در وصف او بوقت دلیل :: نطق تشبیه و خامشی تعطیل

درین مصراع نطق و خامشی را هم مستدل توان اسناد نمود و هم بذات باری
جل جلاله

غایت عقل در رهش حیرت :: مایهٔ جان سوی او غیرت

دهمها خاسرست از او صافش :: فهمها هرزه میزند لافش

عقل و جان را مراد و مالک اوست :: همتها زیر پای بینش اوست

نقل و خارج از درون و برون :: ذات او برتر از چگونه و چون

انبیا زین صفت همه حیران :: اولیا زین صفات سرگردان

ذات او را بزد سرا ادراک :: عقل را جان و دل درین ره چاک

عقل را کحل آشنائی داد :: جز بود دار خدائی او

جگر و هم را بغض حدث :: که بود با قدم حدیث حدث

او رها جز جبر کرد مرا :: خوار بودن طرف نیز کرد مرا

فی التوحید

احدست و شمار ازو معزول :: صمدست و نیاز ازو مخذول

آن احد نی که عقل داند و فهم :: و آن صمد نی که حس شناسد و وهم

مراد آنست که حق سبحانه و تعالی واحد عددی نیست چه واحد عددی محصور است

ومنتهای واو از حصر و تناهی منزه و مبرّاست از احمد بن یحیی قدس سره سوال کردند که احاد
جمع احدست گفت معاذ الله احد را جمع نیست اگر باشند جمع واحد باشند احد یگانه است
در ذات خود که در او اسم نه صفات و هم ملحوظ نیست بعضی بحسب در معنی احد و واحد
فرق نکرده اند و برخی معنی احدیت که سلب اعتبار است در معنی احد و واحدیت اعتبار ثبوت است
تفرقه نهاده اند صمد در لغت اطلاق کرده می شود بر چیزی که جوف نداشته باشد مراد در اینجا هم
همان مقصود است لیس بمجوف و نیز بمعنی مقصود و ملجا آمده و احمد الصمد که در سوره اخلاص
واقع شده هر دو معنی درست می آید و بعد ما بعد موید معنی جهت اول است و در معنی
صمد اقوال بسیار است و حاصل همه مندرج در معنی بی نیاز است چون لفظ صمد و معنی آن
مذکور شد نقر بیان تحقیقی که قطب فلک ولایت و مرکز دایره حقیقت شیخ محی الدین عربی در آخر
فصوص الحکم در فص حکمة صمدیه فی کلمة خالدیه فرموده اند و نقابت غیر مشهوره نادرست
و گم کسی از وجود پیغمبری که ما بین عیسی علیه السلام و پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم مبعوث شده
باشد اطلاع دارد لو شنیده می شود آنکه حق سبحانه و تعالی بعد از بعثت حضرت عیسی علیه السلام
و قبل از مبعوث شدن پیغمبر ما صلوات الرحمن علی خالد بن سنان را در بلاد عدن بشرف نبوت
اختصاص داد و چون او علیه السلام مظهر اسم صمد بود و ذکر آن دلیل میشد قوم لیوی او
در بیان مختص شد حکمه صمدیه بکلمه او و او علی نبینا و علیه السلام چون اطلاع یافت که حضرت
خاتم انبیا را بمقتضی و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین بدعوت کافه امم مبعوث خواهند گردانید
و عموم خلایق بشرف متابعت او از تیه ضلالت بسر منزل هدایت خواهند رسید از حضرت
عزت التماس نمود که بعد از ممات احیا کند تا عامه را از احوال برزخ که میان دنیا و آخرت
است و برای العین مشاهده نموده اخبار نماید هم عامه الضا و تمسک انبیای او در اخوا

در بعضی احد و احدیت که ثبوت اعتبارات است و در بعضی واحد اعتبار محو ده

[illegible]

برزخ

برزخ ما بین الموت والبعث مثل القیاد الشیئان را نشان کسی را خبر دهد بعد از موت و نا نیز مثل
کو این حالت در ایمان عموم خلق داخل است و او علیه السلام اظهار نبوت در دنیا نکرده و آنکه
پیغمبر علیه السلام فرموده انی اولی الناس بعیسی بن مریم فانه لیس بینی بانی معنی است که پیغمبری
که داعی خلق باشد بسوی حق و صاحب شریعت باشد میان من و عیسی نبوده گویند در زمان خالد علیه السلام
آتش عظیم از مغاره پدید آمد که جمیع زروع و مزروع و نباتات قوم او هلاک شدند و دواب
و مواشی آنها روانه صحرای عدم شد قوم پیش خالد علیه السلام متضرع و زاری بایستادند خالد
علیه السلام عصای خود را گرفته رو بسوی آتش نهاد و آتش از دنبال رب گشته بمغاره که از آنجا بیرون
آمده بود درفت و خالد علیه السلام قوم و فرزندان را وصیت کرد که من بدرون این مغاره میروم
تا آتش را بکشم می باید سه شبانه روز تمام اینجا بسر برید بعد از آن مرا ندا کنید که من سالم خواهم بیرون
آمد و اگر پیش از سه شبانه روز ندا کنید مرا سالم نخواهید یافت قوم و فرزندان وصیت او را
قبول نموده او علیه السلام بروز بمغاره نهاد چون روز دوم تمام نشد شیطان الشیاطین را از راه
برون قلق و اضطراب در فرزندان و قوم پدید آمد وصیت او را ضایع کرده رو بمغاره نهادند
و همه یکبار صیحه و ندا در دادند خالد علیه السلام از آن مغاره بیرون آمد اما بر سر مبارک
او از صیاح الشیاطین پدید آمده بود با قوم و فرزندان عتاب نمود که چرا وصیت مرا ضایع کردید
آخر فرمود که من خواهم مرد مرا دفن کنید و مدت چهل روز بر سر خاک من مترقب و منتظر باشید
و روز چهلم قطیع یعنی رمه از گوسفند که مقدم آن حمار ابتر یعنی دم بریده باشد محاذی قبر من خواهد
ایستاد آنگاه قبر مرا بشکافید و مرا بیرون آرید تا آنچه برای العین مرا ظاهر شده باشد
از احوال قبر و برزخ از نعیم و عذاب با شما سخن گویم چون از وصیت فارغ شد جان بحق تسلیم نمود
همچنانکه فرموده بود دفن کردند و مدت چهل روز بر سر قبر او انتظار کشیدند روز چهلم جانا یافتند

تطبیع و دبیس حمار بمردم برید و محاذی نبراد ابیشان فوق بوستان قوم او خواستند غبار در انگاه نه

او را علیه السلام بیرون آرند از زندان او را خلاص شد و بجهت جاهلیت و حب بدر را

طالع کردند از بهر آنکه ابنا عرا ابن المنبوذ نگویند و این معنی در آن زمان عار بود و لهذا بعد از آنکه مبعوث

شد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم مرحبا یا بنت بنی اطاعه قومه قبل ان یلمعه الله اجرا مثنه

نه فراوان نه اندکی باشند :: بل اندر یکی یکی باشند :: که مراد الف که از تعینات و تنزلات

منکشف و بحسب مظاهر ذات و اسماء و صفات فزا و ابا و تکثری در ذات او سبحانه هم نرسیده

و یعنی از ظهور و خلعت خلقی و زند بود و الان کما کان معنی مصرع ثانی آنکه یک عددی را که

فزاد ابا و علت دو بیکجند هر گاه در یکی ضرب کنند همان یکی حاصل می شود یعنی آن احد که در عقل

و هم بگنجد بعد از ظهور در مظاهر که عین مظهر است که در وجود ممکنات لطرانی سریان از عالم واحد

عددی در اعداد و ظهور کرده و از این ظهور تکثری در ذات او پیدا نشده چه وجود حقیقی سبحانه

واحد است و وجود ممکنات همه موهوم کل شیء ما خلا الله باطل پس همان وجود مطلق است که در

مظاهر خود بر سبیل غیبت ساری و جاری است و در وجود دیگری سریان نکرده که احتمال تعدد

تکثر داشته باشد کما لا وجود الا الله و لا موجود الا الله کل شیء هالک الا وجهه بهمین معنی است

شیخ عز الدین محمود کاشی در ترجمه عوارف میگوید هیهات تکشف تا معلوم شود که وجود همه اشیا

در وجود او امروز هالک است و حواله مشاهده این حال بفردا در حق محجوب است

اهم بر دنه لبعید او نز به زیبا :: با وجود تو زمن دراست نیاید که منم ::

در دوش جرید و سقط بود :: هر که اندر یکی غلط بود ::

جریده یعنی جز یکی ننماید او در دوش سقوط نشود یا بگوییم در دوش جرید و یعنی انبیل سقط نیاید

دوش باعث سقط شد و مصرع ثانی موید معنی اخیر است و اگر او در اعاطفه قرار داده گفته

مظهر است و صفا مرکب از شرار و حلول و تکثر و تعدد و اولی تجرد و آن تجلی است +

بود که در دوش

شود در دوئی عیب بد و سقط باشد هم وجهی دارد

تا ترا در درون شمار و شکیب :: چه یکی خوان چه دو که هر دو یکیست ::

ز چراگاه دیو دان گفتن :: جسم جنبد و چرا و چو مرا مبین ::

نه بزرگیش هست از اندازه :: ذات او در بر چند تی و چون نی ::

از پی بحث طالب عاجز :: بل در بن گفتن اندر و جایز ::

کس نگفته صفات مبدع سو :: جز به دون و چرا و چه بی و گو ::

بد او قدرتست و وجه نقاش :: آمدن حکمت و نزول علاش ::

بد او اشارتست بآیه ید الله فوق ایدیهم که در سپاره حم در احقاف در سوره انا فتحنا واقع شده قوت خدای در وفا کردن وعده خود در ثواب آخرت با بیعت پیغمبر خود زبر قوت ایشانست در وفا بعهد یا در یاری دادن پیغمبر و وجه نقاش اشارتست بآیه فاینما تولوا فثم وجه الله که در سپاره الم در سوره بقره واقع شده یعنی پس هرکجا رو آرید پس آنجا وجه خداست یعنی جهت طاعت اوست و بعضی وجه ربک در ابتداء الاکرام در تنبیه مناسب نزول علاش و نثار و بمضمون این حدیثست قال النبی علیه السلام ینزل ربنا تبارک و تعالی کل لیلة الی السماء الدنیا حین یبقی ثلث اللیل الاخر یقول من یدعونی فاستجیب له من یسألنی فاعطیه من یستغفرنی فاغفر له حتی ینفجر الفجر گفت پیغمبر علیه السلام که فرود می آید پروردگار ما تبارک و تعالی در هر شبی بسوی سمای دنیا هنگامی که باقی می ماند ثلث آخر شب بعد از آن میگوید کیست که میخواند مرا اجابت قبول کنم دعای او را کیست که سوال میکند مرا پس بدهم من مسئول او را کیست که می بخشد کسی را از جهت من پس ببخشم من مر او را تا آنکه روشن شود فجر

قدمیش جلال قهر و خطر :: اصبعیش نفاذ حکم و قدر ::

مصراع اول اشارتست باین حدیث نبوی که یضع الجبار قدمه فیها فیقول قط قط قط در بخاری
بروایت ابی هریره رضی الله عنه در آخر حدیث طویل واقع شده قال اما النار التی فلا تمتلی
حتی یضع الجبار رجله یقول قط قط قط فهنالک تمتلی مرجو که باشد دوزخ پس پر نمیشود
و پر نمیگردد تا آنکه بنهد حق تعالی قدم را در آن پس میگوید آن دوزخ بس بس پس آن هنگام
پر میشود و پر میگردد و از قول هل من مزید ساکت میشود مراد از قدم جماعتی اند که حق تعالی
مقدم ساخته ایشان را برای دوزخ از اشرار خلق خود چنانچه مسلمانان را مقدم ساخته بسوی
بهشت و بعضی گفته اند که وضع قدم بر شی عبارتست از ردع و قمع یعنی از حد افزون نمیرود و باز
او را از طلب مزید و قیل مراد از وی تسکین فور آنست چنانچه گفته میشود برای امری
که اراده میشود ابطال او وضعته تحت قدمی یعنی نهادم او را پایمال در قدم خود و رجل
عبارتست از زجر و قیل از جمله اشیاء است و قیل رجل جماعتی اند که آماده کرده شده اند
برای دوزخ چنانچه میگویند رجل جراد ای جماعة و مصراع ثانی اشارت باین حدیث
که قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن ان شاء اقامه
و ان شاء ازاغه فرمود پیغمبر علیه السلام دل مومن میان دو انگشت است از انگشتهای رحمن
مراد از اصبعین صفات جمال و جلال است یعنی دل مومن میان دو صفت است از صفات
متقابله از قبض و بسط و فرح و غم و هدایت و ضلالت اگر خواهد حق سبحانه ثابت دارد آن دل
را بر ایمان و هدی و اگر خواهد مایل گرداند از ایمان بسوی ضلالت و غوایت و باز دارد از طریق
رشاد و هدایت

همسایه تحت قدرت او بند :: همه با او و او همی جویند ::
چشمش نور سوی نور بود :: نور بی ز آفتاب دور بود ::

[illegible]

با وجودش ازل بر بر آمد :: یکه آمد ولیک دیر آمد ::

یعنی ازل که لا بدایه له است با وجود او برابر آمد و برابر کنایه از قرب زمانست در مصرع دوم میفرماید اگرچه نظر با ذات خود یکه آمد اما نسبت بوجود قدیم حق تعالی که ازل الازالست دیر آمد و دیر هم کنایه از قدم زمان و هم عبارت از تأخر زمان می تواند بود در ازل بسته

در ازل بسته کی بود عقلش :: یک غلام ست خانه زاد ازلش ::

از ابد دور دار و هم و گمان :: که ابد از ازل گرفت نشان ::

کی مکان باشد ش زبیش و ز کم :: که مکان کرد خود مکان نه دارد هم ::

با مکان آفرین مکان چکند :: آسمان کرد آسمان چکند ::

بحکم عقل می باید که مکان مکان نداشته باشد چه اگر مکان را مکان بودی بایست آنمکان را اگر مکان مکان باشد هم مکانی باشد و همچنین الی آخره در نصورت الکنه غیر متناهیه لازم می آید و این باطل است پس ثابت شد که مکان را امکان نیست و قدرت کامله ایزدی معلوم اوست هرگاه این معنی شد که مکان را مکان نمی باشد پس حق را که مکان آفرین است چون مکان تواند بود و بیت دوم مؤید اینمعنی است

نه با رکان ثبات او قائمش :: نه مکان جای هستی ذاتش ::

ای که در بند صورت و نقشی :: بسته الستوی علی العرشی ::

صورت از محدثات خالی نیست :: در خور عز لایزالی نیست ::

زانکه النقش بود و نقش بنود :: استوا بود و عرش و فرش بنود ::

استوی از میان جان میخوان :: ذات او بسته جهات مدان ::

کاستوی آیتی ز منزلست آنست :: گفتن لا مکان ز ایمانست ::

[illegible]

عرش چون حلقه از برون درست :: از صفات خدای بی‌خبرست ::

در صحیفه کلام مسطورست :: نقش و آواز و رنگ از او دورست ::

نیز لا احد هست در اخبار :: آمد و شد تو اعتقاد مدار ::

رقم عرش هر کس نعتست :: نسبت کعبه هم تشریفست ::

لامکان کو که حاصل دینست :: سر بجنبان که جای تحسینست ::

و شنیدی حسین از آن جهت است :: که علی لفظ لامکان گفتست ::

خلق را زین صفت جهان بی ساخت :: تا ز هر خود آشنا بی ساخت ::

آسمان دی نبود امروزست :: باز فردا نباشد او نوزست ::

در نورد دو رتبت است و دخان :: یوم نطوی السماء رو برخوان ::

اشارتست بآیهٔ یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب که در سیپارهٔ اقترب در آخر سورهٔ انبیا واقع شده یاد کن روزی را که طی کنیم و در هم پیچیم آسمان را همچو پیچیدن طومار برای کتاب

عارفان چون دم از قدم زنند :: باد بر راهیان دو نیم زنند ::

یعنی چون عارفان دم از ذات حق سبحانه و تعالی زنند باد بر وی را که از ادات تعریف است و بر آن تعین مشار الیه می باشند میان دو نیم زنند چه او سبحانه بهیچ اشاره مشار و بهیچ ادات در مرتبهٔ غیب هویت مذکور نمی شود نه در حضرت تنزلات و در آن مرتبه ذکر این ادات گنجایش ندارد و قطع این اشارات لازمست فی الغیب

دهر را طالب قدیمی را :: طبع نه باعث کریمی را ::

نشود دهر و طبع نه تولیسی :: همچو جانی از نهاد بی طوسی ::

این دان

اشارتست بمضمون سلونی فالذی الوحی که از حضرت امیر واقع است

یکدار در فنای تو جاوید :: رنگ زرد و سیاه و سرخ و سپید ::

جمع کرد از پی تو یعنی از تو :: آنچه اسباب تست یعنی از تو ::

آزمدت ز صنع و ز تکلیف :: گر ز فضلش ترا بود تشریف ::

گفت گنج بدم نهان من :: خلق کردم تا بدانید من ::

اشارتست بحدیث قدسی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف
حضرت داود علیه السلام با حق تعالی مناجات کرد و عرض نمود که ای پروردگار من
از برای چه از بدی تو خلق را از بود و عدم شناسنه که بودم من گنجی پنهان از اسماء و صفات و شئونات
ذاتیه پس دوست داشتم آنکه شناسا شوم پس آفریدم خلق را تا که شناخته شوم و جمیع
قابلیات ذات و اسماء و صفات در مظاهر ظاهر شوند و جلوه گر گردند و درین حدیث قدسی
سخن بسیار است و در رسایل مذکور

گرد از کاف و نون بدر ثمین :: دیده را کرد همان هراز یاسمین ::

دیده را با دهان بحسب صورت و شکل کمال مناسبت و هر دو هراز یاسمین اند و دهان باعتبار
دندانها و دندان و چشم باعتبار دندانهای مژگان خایفتش لعبید در ثمین معنی تاییدست
نمی آید پس حاصل بیت بمقتضی معنی اول آن باشد که هر گاه دهان پر دندان مشهود و دیده
شود دهان دیده که عبارت از دیده باشد بطریق الانعکاس و الانطباع بدر ثمین دیدان
هراز یاسمین خوانند تاکو هم کرده از لفظ کن بدر ثمین برای دیده و بعضی برای ثلکند و
دیده مشهور شناسد و یک دهان را هراز یاسمین و اینجا خوبی بدهان داده یا از دیده مراد
انسان باشد که انسان بمنزله انسان عین است

برخی را که قال المولوی المعنوی ره :: هست آدم دیده کو نور قدیم ::

زبر کردن

رهبر دوران زامر صنع خدای :: ساخته چار طبع بر یکجای ::

جمیع اشیاء دلیل قدرت اوست :: قدر نقش نقشبند حکمت اوست ::

کیسه را مدور زبر دو مدر :: کاسه را طبیعی دعلتش مخز ::

همه اضداد لیک زامر اله :: همه با یکدیگر شده همراه ::

همه را تا آمده با مر قدم :: زده هر نکته ~~را زاده نکر~~ در سراپرده عدم

چارگوهر بسوی هفت اختر :: شده هر نکته را زاده نکر ::

آنکه بی خامه زد ته هزار نکت :: هم تواند زدار زدن هر نکت ::

هشت گوهر جهان زشت دگر :: چراند و دیده زود ملک خود او ::

همه زد یافته نگار و صور :: هم هیولاست اصل وهم مکر ::

لفظ گوهر در مصرع اول بحث اختلاف عقاید است که اهل شرع و متکلمین بوحدت
وجود قایل نیستند و مراد از جهان زشت دنگو جهان ظلمانیه و نورانیه تا دنیا و آخرت
جز ناشی از او که قل کل من عند الله در ارجع بدو که والی الله ترجع الامور باکویم جز
مالک او که وحده مالک السموات والارض و بوسیله امر و ایجاد او وما تنزل الا بامر ربک ::
خود اوست چه نزد محققین صوفیه عالم متنزلات و تعینات ذات حق است و مظهر علمی ::
مظهر و در کتب مبسوط این طبقه شریفه شرح این قدر مبسوط است ان اردت فاطلب
فنا و مراد از هیولای اصلی که در مصراع ثانی بیت آخر واقع شده آنچه منسوب باشد بهیولی
از عالم اعراض دکیفیات جسمانیه و چهار مرکب از هیولی و صورت است میفرمایند

اینها همه از نگار و صور یافته آمد

عنصر و مادة هیولانیه :: طبع الوان چار ارکانیه ::

همه را غایت و منتهای دان :: هر دو آن پایه آگهی دان ::

فی الربوبیة والعظمة

پس چو مطلوب بود اندر جای :: سوی او که بود سفرت از پای ::

سوی حق شد راه نفس نفس :: آینه دل زدوده آمد و بس ::

مراد از نفس نفس ناطقه باشد و نفس کنایت از دم است و در حق انفاس پاک الیه یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه واقع شده، مبرهن باید کمال نفس ناطقه و صعود انفاس منحصر در آینه دل زدوده است و دلی که آن بصیقل ریاضات و مجاهده و دوام ذکر آگاهی میسر تواند شد

آینه دل ز زنگ و رنگ نفاق :: شد و روشن از خلاف و شقاق ::

صیقل آینه یقین شما :: هست خالص صفای دین شما ::

پیش آن کس بدل شکی نبود :: صورت و آینه یکی نبود ::

گرچه در آینه بشکل توئی :: آنکه در آینه بود نه توئی ::

دگری تو چو آینه دگرست :: آینه از صورت تو بیخبرست ::

آینه و صورت از سفر دورست :: کان بد هرای صورت از نورست ::

نور خود در آفتاب هر بدست :: عیب در آینه است و در دیدست ::

هرکه اندر حجاب جاوید است :: مثل او چو بوم و خورشید است ::

گر ز خورشید بوم بی بهر است :: از پی ضعف خود نه از پی اوست ::

تو نه بینی جز از خیال و حواس :: چون نه خط و سطح و نقطه شناس ::

هرچه تا اهل اشارت حسی است اگر هیچ وجه قسمت پذیر بود او را نقطه خوانند و اگر بیک جهت

قسمت پذیر بود

قسمت پذیر بود آنرا سطح نامند یعنی خط گویند و اگر بدو جهت قسمت پذیر بود آنرا سطح نامند
یعنی جسمیت چنین باشد که هرگاه خط و سطح و نقطه را که از مبادی علم هندسه است و از جمله بود
کمالات حواس این شناسی و معرفت ابجدیات هندسی نداری بمعرفت الهی که بحواس و خیال
نتوان دریافت چون توانی پی بردم اگر چون را در مصرع ثانیه بطریق استفهام خوانده
شود هم وجهی دارد

بوده زین راه معرفت غلطی :: سال و مه مانده در حدیث بطی ::

میفرماید تو در راه معرفت را غلط کرده و سال و ماه در قیل و قال این راه و
رنگارنگ و دهر مانده و در تصور راه و حدیث را موقوف باید خواند و اگر باضافه خوانده
شود غلطی بمعنی غلط کننده باید اعتبار نمود و اگر بطی را جدا قرار داده یا را یای خطاب
گفته شود بان حدیث مناسبتی دارد که گویند روباه کنار آبی که بطان در آن می باشند
آمده بوته چون به بیشی فرزادن بطان که پاسبان و جوکیدار آنهاست میرسد فرزادل التفور
جانوری کرده بطریق معهود فریاد میزند بطان همه آگاه شده فریاد و جوش آورند و دو سه مرتبه
که روباه این عمل کرده فریادها زیاده از دیلان زبان طعن بر و دراز میکنند که هیچ نغمه
در میان نیست و تو مانده بوجه میکنی و مارا بند و ن میسازی باز فرادل هم فریب خورده
همه غافل میشوند و تفوه میمانند بوته از گیاه داشت که از کنار آب کنده بسته و می آید آخر
روباه بوته در دهن گرفته خود بآب در آمده بطی را ناگاه بچنگ در می آرد و آن وقت
ناله و فریاد بطان فایده نمی بخشد میفرماید مانند حدیث حیله روباه و با بط سال و ماه در حرف
و حکایت رزق و سالوس و ظاهرنمائی و مکر و حیله میل داری راه معرفت بدست آوری
و بحیله خلق را صید کنی و درین معنی بغلط افتاده

گوید آنکس در این مقام فضول :. که تجلی نداند او ز حلول :.

گرت باید که بر دهد دیدار :. آینه کژ مدار و روشن دار :.

کافتابی که هست نور دریغ :. آنکه بسته نماید اندر میغ :.

یوسفی از فرشته نیکوتر :. دیو روی نماید از خنجر :.

حق ز باطل معاینه نکند :. صورت کاه آینه نکند :.

صورت خود در آینه دل خویش :. نه توان دید از آنکه در گل خویش :.

بگسل از سلسله که بوستنی :. که ز گل دور چون شدی رستی :.

زانکه گل ظلمت و دل مصفا روشن :. نور تجلی ز گل تو گلخن است و دل گلشن :.

هر چه روی دلت مصفاتر :. زو تجلی ترا هویداتر :.

چون روانت ز دانش بود اخلاص :. گشت بوبکر در تجلی خاص :.

این معنی مستنبط است از حدیث نبوی که از جمع الجوامع منقول است قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم یا ابابکر اعطاک الله الرضوان الاکبر قال ما الرضوان الاکبر قال ان الله یتجلی للخلق عامة ویتجلی لک خاصة گفت پیغمبر علیه السلام ای ابابکر داده است ترا خدا تعالی رضای بزرگ خود را گفت ابابکر چیست آن رضای بزرگ گفت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بدرستی حق سبحانه تعالی تجلی و ظاهر می شود برای همه خلق تجلی و ظهور عام و متجلی میشود برای تو تجلی خاص و این معنی نتیجه نزدیکی اخلاص اوست رضی الله عنه [illegible]

## فی جماعة العمیان واحوال الفیل

بود شهری بزرگ در حد غور :. وندر آن شهر مردمان همه کور :.

پادشاهی در آن مکان بگذشت :. لشکر آورد و خیمه زد بر دشت :.

دانش پیل بزرگ ماهیت :: از بی جاه و حشمت و دولت ::
مردمان را از پی دیدن پیل :: آرزو خاست تا آنجا شوند ::
چند کور از میان آن کوران :: بر پیل آمدند از آن عوران ::
هر یکی را اطلاع بر عضوی :: اطلاع او فتاد بر جزء رسی ::
هر یکی صورت محالی بست :: دل و جان در پی خیالی بست ::
چون بر اهل شهر باز شدند :: پرسشان دیگران فراز شدند ::
آرزو کرد هر یکی زایشان :: آنچنان گمرهان و بدکیشان ::
هیئت و شکل پیل پرسیدند :: وآنچه گفتند جمله بشنیدند ::
تا بدانند شکل و صورت پیل :: هر یکی باز یان در آن تعجیل ::
آمدند و بدست بسوده‌اند :: زانکه از چشم جمله کور بدند ::
آنکه دستش بسوی گوش رسید :: دیگری حال پیل از او پرسید ::
گفت شکلیست سهمناک عظیم :: پهن و صعب و دراز همچو گلیم ::
وانکه دستش رسید زی خرطوم :: گفت گشت مر مرا معلوم ::
راست چون ناودان میانه تهیست :: سهمناکست و مایهٔ تبهیست ::
وانکه را بد ز پیل ملموسش :: دست و پای سطبر کوبش ::
گفت شکلش چنانکه مضبوطست :: راست همچون عمود مخروطست ::
هر یکی دیده جزوی از اجزا :: همگان را فتاده در خطا ::
هیچ دل را ز کلی آگه نی :: علم با هیچ کور همره نی ::
جملگی را خیالهای محال :: کرده مانند غتفره بجوال ::

غتفره بچوال

از خدا این خلایق آگه نیست :: عقلها را درین سخن ره نیست ::

فی الاستواء انه معقولٌ والکیفیةُ مجهولٌ والایمان

آن یکی از رجل گفت و یکی ید :: بعد گفتا بسر دو رحد ::

وآن دگر اصبعین و نقل و نزول :: گفته و آمده مراد حلول ::

مصراع اول اشارتست بحدیث قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن ان
شاء اقامه وان شاء ازاغه که تفسیرش سابق گذشته

وآن دگر استواء عرش و سریر :: کرده در علم خویشتن تقدیر ::

اقتباس است از آیهٔ الرحمن علی العرش استوی که در جزو قال الم اقل لک در سورهٔ
طه واقع شده بسیار بحث الناس بر عرش مستولی شده مراد و والفاظت الستیلا بعرش با آنکه
حق سبحانه هر سه موجودات است و این آیه و آیات دیگر که بعضی از آن در ابیات ما قبل و
ما بعد در محلش مذکور شده و خواهد شد مثل و جاء ربک والیه یصعد الکلم الطیب ویبقی وجه
ربک و ید الله فوق ایدیهم والسموات مطویات بیمینه و یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله
وهل ینظرون الا ان یاتیهم الله و خلقت بیدی الی غیر ذلک و از حدیث قوله علیه السلام
للجاریة این الله فاشارت الی السماء فلم ینکر محکم باسلامها وان الله ینزل الی
السماء الدنیا وان الله خلق آدم علی صورته الی غیر ذلک متمسک مجسمه است که میگویند حق
سبحانه تعالی جسمست دلیل نقلی ایشان همین آیات و احادیث نیست که در صدر مذکور شده و
عقلی آنکه صانع عالم بضرورت عقل می باید که موجود در خارج باشد و هر موجودی در خارج
یا متحیز است یا حال در متحیز و صانع عالم نمی تواند که حال در متحیز باشد چه لازم می آید احتیاج
او بمحل و آن منافی وجوب و اشیاء نیست پس ناچار میباید متحیز باشد و متحیز بالذات نمی باشد

مگر جسم در رد دلیل

[illegible marginal note]

[illegible]

اگر جسم ورود دلیل عقلی آنجا جواب آنست که این بدیهه وتهمت نه عقل و حکم وهم در معقولات باطلست دوم ورود جه کلیت کبری که هر موجودی در خارج یا متحیز است یا حال در متحیز ممنوعست دوم ورود دلیل نقلی جواب آنکه این ادله ادله سمعیه ظنیه آمد که معارض اند مر ادله عقلیه قطعیه را در ماده تجسم و جهت و بیچگون بودن حق سبحانه وتعالی و دلیل سمعی ظنی هرگاه معارضه کند با دلیل عقلی قطعی مدلول ظنی یا واجب التأویل است یا واجب التفویض

وان دگر را سخن زنقد و جلیس :: بسته هر کار دل از خیال جرس ::

وجه گفتن بکی دگر شد مبین :: کس نگفته درا که مطلب این ::

آید که در مادهٔ وجه و حدیث تنی که در باب قدمین وارد شده سابق تحریر یافت

زین همه گفت قال و قیل آمد :: حال گردان و حال جهل آمد ::

جهل دگر دمید از چه و چون :: اعتبار اشد و جگر با خون ::

عقل را زین حدیث پی کردند :: علما را علوم طی کردند ::

همه هر عجز خود شدند مقر :: وای آنکه بجهل گشت مصر ::

متشابه بخوان و رو تا دیر :: وز جهالات هیچ دیگر هیچ ::

آنچه نص است جمله آمنّا :: وانچه اخبار جمله سلّمنا ::

فی اصحاب الغفلة

رادمردی زغافلی پرسید :: چون درا سخت خلف و غافل دید ::

گفت با ماست جوز و دام بسیار :: صد رود بینی نه خود یکبار ::

گفت هر که تو زعفران دیدی :: یا جز از نام این شنیدی ::

تا درا گفت راد مرد حکیم :: آنست بیچاره آنست قلب سلیم ::

تو فعل بهر هم نمیدهاست ∴ همه در لیس چند جنبانی ∴

آنکه او نفس خویش بشناسد ∴ نفس دیگر کسی چه بر باسد ∴

وآنکه او دست و پای را داند ∴ او چگونه خدای را داند ∴

انبیا عاجزند ازین معنی ∴ تو چرا میزنی چنین دعوی ∴

چون نمودی بدین سخن برهان ∴ پس بدانی عجز را ایمان ∴

ورنه آزادگی و تو زکجا ∴ خامشی به ترا تو زاز منا ∴

علما جمله هرزه می‌لافند ∴ وین نه بر پای هر کسی بافند ∴

فی تقدیه دنیز به جاهل ذکره

جانت را در وزن آشیانه مکن ∴ خاطرت را محال خانه مکن ∴

گرد بیهوده و محال مگرد ∴ بر در خانه خیال مگرد ∴

از خیال محال دست بدار ∴ تا بد آن پایه که بپایی بار ∴

کان سرای بقا برای تو است ∴ وین سرای فنا نه جای تو است ∴

آن سرای بقا بر است معد ∴ یوم یا بذارد جان کی از بی عد ∴

در جهان زشت و نکو و خیب و دراست ∴ ناخلف زادگان آدم راست ∴

پایه بسیار سوی بام بلند ∴ تو بیک پایه چون شوی خرسند ∴

پایه اول اندر و حلم است ∴ گو بتحقیق خواجهٔ علم است ∴

شد در دم یک دگر پایه ∴ خرد و جان و صورت و مایه ∴

تو حقیقت بدانکه در عالم ∴ از برای نتیجهٔ آدم ∴

هست از بهر آسمان آزل ∴ نردبان پایه به زعلم و عمل ∴

بهر بالا نب

هر بالانیست منزل را :: حکمت جان قوی کند دل را ::

اندرین راه اگرچه آن نکنی :: دست و پای خزان زبان نکنی ::

هرکه او تخم کاهلی نداشت جز کارد :: کاهلی کرد درستان را خبر ::

از پی کار رفت آزید شد :: جامهٔ خلعت برید شد ::

تراز کاهلی ندانم خبر :: کاهلی کرد درستان را خبر ::

از پی کار رفت آزید شد :: جامهٔ خلعت برید شد ::

تو بجایی بخلقان چرا شوی قانع :: چون نگردی بدان خلل طامع ::

دو رو دو عالم یکی کند صادق :: سه منزل یکی کند عاشق ::

غرض بیان سرعت سیر سالک است از عالم دو اسبه تاختن و در راه دو منزل یکی کرده بسرعت رفتن واز دو دو عالم دنیا و آخرت یا عوالم اربعه ناسوت و ملکوت و جبروت و لاهوت واز سه منزل منازل عشره که اول توبه و بریدن آمدن از مظالم و دوم شکر و صبر سوم خوف و رجا چهارم درویشی و زهد پنجم صدق و اخلاص ششم محاسبه و مراقبه هفتم تفکر و هشتم توحید و توکل نهم محبت و شوق دهم یاد کردن مرگ باشند یا اطوار سبعه که پنج از آن بعالم امر متعلق است قلب روح سر خفی • اخفی و دو بعالم ماده که طبع و نفس باشند مراد توان داشت و در این ضمن بیان حال صادق و عاشق و تفرقه حالت هر دو هم می شود کما لا یخفی علی الفطن العارف در بعضورت مرتبه صادق ارفع از عاشق می باید باشد چه رتبه صدیقیت بالوراثه از انبیا و محو بالنسبه و عاشق از مریدان و محبان تا کی و تا کی از کجا بدست آری

ملک و ملک از کجا بدست آری :: چو همی خفت روز بیکاری ::

روز بیکاری و شب آسانی :: بدرسی بر سر بر ساسانی ::

تاج و تخت ملوک ای شه تیغ :: دسته کردان و قبضهٔ تیغ

از پی سیم و لقمه گردان :: همچو مگسی منتنی خس ناکس دون

علم داری بحلم باش چو کوه :: نشو از نائبات چرخ ستوه

علم با علم شمع با نورست :: هر دو باهم چو شهد و زنبورست

شهد بی موم رمز احوادست :: موم بی شهد بابت نارست

هرکه زرین سرای کون و فساد :: بی‌زر از معدن و مرد جهاد

کاندرین خاک توده با آب :: آتش آب جگرست سراب

فی الحفظ والمراقبة

هرکرا عون حق حصار شود :: عنکبوتیش پرده دار شود

قصهٔ پرده داری عنکبوت بر در غار ثور که در جبل ابوقبیس واقع شده در راه مدینهٔ منوره حین مهاجرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم باتفاق صدیق اکبر رضی الله عنه مشهور و معروفست و محتاج بشرح نیست

سوسماری ثنای او گوید :: اژدهائی رضای او جوید

مصراع اول اشارتست باین قصه که در معجزات نبوی صلوات الرحمن علیه میر جمال الدین محدث علیه الرحمه در روضة الاحباب نقل نموده بروایت ابن عباس و عبدالله ابن عمر رضی الله عنهم که اعرابی بود صیاد روزی سوسمار صید کرده بود و بخانهٔ خویش می برد تا بکشند و بریان کنند و طعام اهل و عیال خود گردانند در اثنای راه گذارش بر جمعی افتاد پرسید که این گرد در چه می شود که اجتماع نموده اند گفتند محمد بن عبدالله است که دعوی نبوت میکند مردم بروی جمع گشته اند صیاد خود را در میان الجماعت بگنجانید و با حضرت گفت یا محمد بلات و عزی سوگند که ایمان

نمی گوید که ایمان نیاورم تا وقتی که این سوسمار بتو ایمان نمی آورد و آن سوسمار را در برابر
روی آنحضرت نهاد آنحضرت سوسمار را آواز کرد بزبانی که آن حضرت فرمود ایها الضب اقبل
سوسمار باز گشت فرمود ای ضب سوسمار بزبان عربی فصیح که حاضران تمام فهم کردند گفت
لبیک و سعدیک حضرت فرمود که کی را میپرستی سوسمار گفت آن خدائی را که در آسمان است
عرش او و در زمین است سلطان او و در دریاست سبیل او و در بهشت است رحمت
او و در دوزخ است عذاب او و عقاب او حضرت فرمود من کیستم سوسمار گفت تو رسول
پروردگار عالمیانی و خاتم پیغمبرانی فلاح و رستگاری یابد هر که تصدیق تو کند و زیانکار
گردد هر که تکذیب تو کند صیاد چون این کلمات از سوسمار شنید متحیر شد و گفت هیچ نشانه
دیگر نمی طلبم بعد از معاینه اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و انک عبده و رسوله و
در این گواهی موی و بشره و سر و علانیه من با من موافق اما سوگند برسول الله که نزد تو آمده
بودم و بر روی زمین هیچکس دشمن تر از من بتو نبود و اکنون ترا از گوش و چشم و پدر و
مادر و فرزند خود دوستتر میدارم رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرمود الحمد لله الذی هداک
پس بعد از آن حضرت بجانب آن التفات کرده فرمود تا عرابی قرآن تعلیم کنید و متوجه تا بیع
اشارات معجزه نبوی که در شواهد النبوة مذکور است که در حین مراجعت پیغمبر صلی الله علیه
و آله وسلم از غزوه تبوک ماری بس عظیم سهمگین با شکلی عجیب پیدا آمد مردم بسیار ترسناک شدند
نزدیک رسول صلی الله علیه و آله وسلم آمد رسول صلی الله علیه و آله وسلم راحله خود را بسیار نگاه داشت بعد از آن مار از راه
سر دری جست و سر خود بلند کرد و متوجه اصحاب گشت و سر فرود آورد پس رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که
این از آن نفر جن است که بسوی ما آمده بودند و استماع قرآن کرده چون نزدیک مقام رسید
بسلام ما آمد اکنون شما را اسلام میکند جواب وی باز دهید جواب دادند پس رسول

صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که احبوا عباد الله من کانوا بندگان خدا را دوست دارید هر که باشند

لعل و در فی عرش را ساید :: لعل او زینب فرش را ساید ::

زهر در کام او شکر گردد :: سنگ در دست او گهر گردد ::

مصراع اول این بیت اشارتست بقصه اعدل الاصحاب امیر المومنین عمر الخطاب رضی الله عنه و درشتادن فقیر رو دم دشنبه بر زبر بلال و لا اجره در گنبدن از کفرت زهر را در بینش رسول او و قصه خالد ولید رضی الله عنه که در روضة الاحباب در فصل اول در بیان احوال امیر المومنین ابابکر صدیق رضی الله عنه مسطور در آمده که خالد ولید رضی الله عنه حصار بر در زمان خلافت صدیق اکبر محاصره کرده بود از اهل قلعه کسی طلبید که با او سخن کند ایشان عبد المسیح نام کسی را که عمرش سیصد و پنجاه سال رسیده بود و بدانائی و فصاحت شهرت داشت فرستادند بهر سوال و جواب بسیار در اثنای سخن خالد رضی الله عنه دید که چیزی در کاغذ پیچیده بدست دارد پرسید که چیست در دست تو گفت زهر ساعت یعنی زهری که در یک ساعت هلاک کند گفت چرا با خود آورده گفت بجهت آنکه اگر سخن مرا در حق این قوم نشنوی این زهر را بخورم که عمری گذرانیده ام و ذل و خواری قوم خود نمی توانم دید خالد آن زهر را از وی گرفت و گفت بسم الله خیر الاسما بسم الله رب الارض والسماء بسم الله خالق الخلیقة من الماء بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شئ فی الارض ولا فی السماء و چون تمام بنوشید فی الحال غشی کرد و بعد از آن بهوش آمد و عرق کرد نشست و بعد از آن برخاست و هیچ آسیب بوی نرسید عبد المسیح بقوم خود باز گشت و گفت یاران هر چه این قوم میخواهند بدهید که چنین چیزی مشاهده کرده ام و اینها گویا از جنس انس نیستند پس اهل البنیان دو لک هزار درم بدادند و صلح کردند

و هر وقتی آنکه عبد المسیح مسلمان شد و از عوالم خوارق و کرامات از اصحاب کبار دیگر امت
حیف بسیار واقع شده و از امیر المؤمنین عمر رضی الله تعالی و عبد الله زبیر و غیر هما بر این
قبیل چیزی منقول است و در کتب اخبار و سیر مکتوب و مسطور و مصرع ثانیه منسوب است بر آنچه
بجا صاحب امت محمدی واقع شده از عالم حضرت مولوی معنوی مولانا جلال الدین محمد رومی
نور الله مرقده که در مجلس سماع مشتی خاک برگرفته در وقت قوال رخ بند دفنی بر زر
گفت و این غزل آغاز نمود بند ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم :: ای
مطربان ای مطربان دف شما پر زر کنم :: و صاحب کشف المحجوب گوید امام ابو القاسم قشیری
را رحمة الله علیه از ابتدای حالش پرسیدم گفت مرا وقتی سنگی می بایست از بهر روزن
خانه هر سنگ که بر می گرفتم گوهر می شد می انداختم و این از آن بود که هر دو نزد یک وقتی
یکسان می نمود تا بکه خود زر و جوهر خوار تر بود و امثال این امور از کسانیکه عون حفظ و
مراقبت حق حضار الشان شود بدیع و بعید نیست پای بر تارک زمانه نهند ::
هر که او سر بر آستانه نهند :: پای بر تارک زمانه نهند ::
عقل دانند و اندرین در ماند :: زانکه درماند هر که اندرین در ماند ::
دانند و صفت عقل واقع شده یعنی عقل دانا اندرین مراتب که در صدر مذکور شد از حفظ
و مراقبت حق در ماند چه نبود و خوارق همانست که نبود خارق عقل باشند و عقل در ادراک
آن در ماند و شود مصرع ثانیه علت مصرع اولست چه بر در ماندن عقل و بکنه ذات نجف (?)
رسیدن او از مرتبت معذر پس هر که حالش بدین منوال باشند یقین در دانستن حقیقت این امور
در می ماند :: ترسم از جاهلی و نادانی :: تا کسان بر گراط در مانی ::
جاهلی ره ترا انبار دهد :: تا ترا کوکب کو کنار دهد ::

لقمه دیدی که مرد میخاید ∴ زان میان کنده می برون آید ∴
توده بینی چراد و مرغ و ستور ∴ دیده تا بی چراس دلف مموز ∴
دانسته رهبر آسای تو بادی ∴ که نگهدار است خدای خدای ∴
از بی حفظ مال و نفس و نفس ∴ او هزاران تو کرده زنده بس ∴
سگ و زنجیر چون بدست آری ∴ آهوی دشت را شکست آری ∴
پس همین اعتقاد در این اخلاص ∴ از برای معاش و کسب خلاص ∴
من بگویم ز الفضل و هوشش ∴ که نه بندی ز بند من در گوشش ∴
اعتماد تو بر سگ و زنجیر ∴ هیچ هیچم که بر سمیع و بصیر ∴
تو را ایمانت راه دین بنیاد ∴ آهنی و سگی نجارت داد ∴

التمثیل فی قوم یولون الی کوه

داد مردی حکیم هیچش پسر ∴ داد چندین هزار بدره ~~کلو~~ زر ∴
بعد پسش چون بدید بذل پدر ∴ هر زبان شد بعیب و عقل پدر ∴
گفت بابا نصیب من زین کو ∴ گفت ای پور در خزانه مجو ∴
قسم تو بی دهی ره ای انباز ∴ من با در دادم او دهد تو باز ∴
او است خود کارساز مولی ما ∴ او نه لیس دین ما و دنی ما ∴
او بجز کارساز جانها مبت ∴ نکند بر تو ظلم از آنها مبت ∴
هر یکی را عوض دهد هفتاد ∴ که دری بست بر تو ده بگشاد ∴

فی الحکمه و سبب رزق الارزاق

آن نه بینی که بشنر رزق بود ∴ که هزار کرد در رحم موجود ∴

یعنی ده هزار مثقال طلاست

روزی داده

روزیت داد او نه ماه از خون :. کردگار حکیم بیچون :.

در شکم مادرت همی پرورد :. بعد نه ماه در وجود آورد :.

ان دو در ز تن جهت پرورشت :. مصرع ثانی روز و شب پیش تو دو چشمه روان :.

هم دو در ز پستان پدر آورد بدست

بعد از آن الف داد با پستان

روز و شب پیش تو چشمه روان

نعمت لبن بر دو ان همی آشام :. گاه بیگاه که نیست بر تو حرام :.

چون نمودت فطام بعد دو سال :. شد دگرگون ترا همه احوال :.

داد زرزنی نواز دو دست و دو پای :. زین بگیر داد ان بر ده هر جای :.

گر دو در بسته کرد بر تو رواست :. عوض دو چهار در برخاست :.

زین سنان زان برده پروردی :. گرد عالم همی طلب روزی :.

چون اجل ناگهان فرا آید :. کار دنیا همه مجاز آید :.

باز ماند دو دست و پای از کار :. بدل چار بد بدت ناچار :.

در لحد هر چهار بسته شود :. هشت جنت ترا خجسته شود :.

هشت در خلد بر تو بگشایند :. حور و غلمان ترا به پیش آیند :.

تا بهر در چنانکه خواهی شاد :. میروی تا دری ز دنیا یاد :.

ای جوانمرد نکته را بشنو :. در عطای خدا امیدمنو :.

چون ترا داد معرفت یزدان :. در درون دلت نهاد ایمان :.

خلعتی کان تراست همچو جهز :. نستانند بر وزر رستاخیز :.

گر ترا دانش و درم بود :. کو ترا بود هیچ کم بود :.

او بعجز آوردت نه بینی عار :. او عزیزت کند نگردی خوار :.

انچه داری تو دل بدو بسپار :. انچه او داد او سزاواران دار :.

الله اکبر



تو بدانی نه نیک و نه بد را ∴ جان او به هر آنکه تو خود را ∴

بار باریست چون روی زرد رنگش ∴ مار باریست چون روی تا برشش ∴

ای صدف جوی جوهر آلا ∴ جامه و جان بنه بساحل لا ∴

همت خود جز به همت نگراید ∴ زاد این راه جستن باید ∴

تا تو در نیستی کله ننهی ∴ روی زاد ره بقا بر ننهی ∴

چون بشوی همت سوی حق پوئی ∴ تا بوی همت راه دوق جوئی ∴

گر ترا همت زمانه بنت کند ∴ احسن الخالقینت همت کند ∴

حیز و ماند از فقیهان محال ∴ از نفس سوم دع و قال ∴

فی الهدایه

سبب هدیه ابا و اد ∴ نفس را مسندی و نادی او ∴

در ره فرض و شرع و سنت خویش ∴ سنت حق شمر نه سنت خویش ∴

نور بخش یقین و تلقین اوست ∴ هم جهانیان و هم جهان بین اوست ∴

مهربان تر ز مادر و پدر است ∴ برتر او نگاهد راه هر است ∴

چون بر سدی گران او را ∴ کی شناسد روان و جان او را ∴

سنگ بارد است لعل کان آنجا ∴ بوالفضولست نقل جان آنجا ∴

ای زبان نیاز زبان تو بس ∴ هرزه گوی غم و زبان تو بس ∴

از بس کفر آمال و بیان کرد ∴ لب پایی بسته نقش جان کرد ∴

سنت گرد کار یادی بین ∴ کاو من راز حیله گر زکر بین ∴

حفر نفس را ای مادر و شر ∴ ای تا زی ز خیر و خیر ∴

گرده ار تیر

۴۲

گرد از هر رهبری شیخش مهر :: گربه را هم سگی را هبر

در مصرع اول از شیخش مهر مراد شیخ عثمان اخی فرج زنجانی است رحمة الله تعالی علیهم و در
مصرع ثانیه بمعنی خبر کننده است و گربه را بمعنی با بهمین نموده آمده که نقلست از نفحات
که اخی فرج زنجانی را گربه بوده است که هرگاه جمعی از مهمانان بخانقاه شیخ توجه کردندی
آن گربه بعدد هریک از ایشان بانگی کردی خادم خانقاه هر بانگی یک کاسه آب در دیگ
ریختی بار روزی بعدد از مهمانان بر عدد بانگ او زیاده بود تعجب کردند آن گربه میان مردم
در آمد و یکی یک را بوی میکرد و بر اینچ یکی از ایشان بول کرد چون تفحص کردند از دین بیگانه بود
گویند روزی خادم مطبخ مقداری شیر در دیگ کرده بود که برای اصحاب شیر برنج برد
ماری سیاه از دود کنار در دیگ افتاد او را ندید گربه در دیگ میگشت و بانگ میکرد و
اضطراب می نمود خادم چون از آن معنی موضع غافل بود او را زجر میکرد و دور می انداخت
و هر دو چون شیر برنج را بر کشیدند مار سیاه از آنجا ظاهر شد شیخ زنود که این گربه خود را فدای
درویشان کرد و سگی را هبر با این مناسبت زبود ده آمده که نقل است از نفحات که شیخ نجم الدین
کبری رحمة الله علیه شیخ ولی تراش میگفتند از آنکه در غلبات وجد نظر مبارک شیخ بر هر که افتادی
به مرتبه ولایت رسیدی و در ثبوت این مقوله نقل است که روزی کیفیت و نظر بر اصحاب کهف
معروف شیخ سعد الدین حموی را رحمة الله علیه که یکی از مریدان شیخ بود و نظر کرد که
آیا در بین امت کسی باشد که صحبت او در سگ اثر کند شیخ بنور کرامت دانست بر خاست
و بدر خانقاه رفت بایستاد ناگاه سگی آنجا رسید و پا بستاد و دنبال میجنبانید شیخ را نظر
بر او افتاد در حال بی خویش باز رفت و متحیر و بیخود شد و روی از شهر گردانید و بگورستان رفت و سر بر زمین می مالید و ده اند که
آن بهجا و نشست سگ گرد او گرد کنجه حلقه کردندی و دست بر دست نهادندی و آواز نکردندی و آمد و برفت قرب

و هیچ کو ژنده وی و کهنه نبینی بالبسا دیدی چنانچه بزرگی فرموده است

سگ که شد منظور نجم الدین سگان را سرور است    مراد از پری سگ در اینجا این قصه است

تو مرا از که رخ بحق ندارد :: بت شهر هرچه داند و دارد ::

روی برتافته ز حضرت حق :: من نگویم که مردم است احمق ::

سگ به از ناکسی که روی بتافت :: زانکه تا جسته سگ نگار بیافت ::

سگ کند ایذا از چه ذره بند :: نه ز یاری که یار ها به پسند ::

خود رخ رخسار اوست صبح و شفق :: در وجود عشق هیچ کس رد و رق ::

روز که بود که هر دو در یا شند :: شب که باشند که بر دو کز باشند ::

هر که آمد بد و کویش آورد :: خود نیامد که لطف اویش آورد ::

رهبرت لطف او تمام بود :: جرخ اندان لبس تر اعلام بود ::

هم از دو آن که جان بسجود کند :: کاهر هم رافتاب جود کند ::

و لطائف الهدایه

هر هدایت که داری ای درویش :: هدیه حق شمر نه کرده خویش ::

آل هر یک ز جود کس نشند :: با سخاوت چو همنفس کشند ::

نام انسان چو روح باقی ماند :: ور چه گردون فنان انسان خواند ::

قوم این روزگار گر چه خوشند :: چون مگس شوخ چشم دوید کشند ::

بسخن چون شکر همه خوشند :: چون لبسا دلدر ند وطان جوشند ::

چون تو از بود خویش گشتی نیست :: کم دل به بند و در ره اوالیست ::

گر چه عاقل بر این عمل خندد :: لیک عقل عاقل خود این نه پسندد ::

گر نباید که دست گردد زرد :: اولا پوستین نگاه دارد ::

پوستین باز کن که تا در تاب :: پوستین در لبی الست اندر داد ::

نه چو قابیل کشته شد بجفا :: داد قابیل پوستین قضا ::

نه چو ادریس پوستین نفکند :: درج دوستی را ندید به بند ::

چون خلیل از ستاره و مه و هور :: پوستینها درید با عم خور ::

شب او همچو روز روشن شد :: نار نمرود باغ و گلشن شد ::

لب لبان نگر که از سر داد :: پوستین اهل کار زر دارد ::

چون دل اش وطور و مور و ملخ :: در تن آب نارم و سرسخ ::

ردی او را همه رفیع شدند :: از او را همه مطیع شدند ::

ز آتش دل چو سوخت آب نهاد :: خاک بر دوش باد چرخ نهاد ::

چون کلیم کریم خشم بر درد :: رخ بهدین نهاد با خشم درد ::

پوستین نهاد روی فرد وری :: برکشید از نهاد رنگوری ::

گر ده سال چاکری شعیب :: تا گشادند بر دلش در غیب ::

دست او همچو چشم بینا شد :: تاج بر فرق آل سینا بند ::

دل چو او را فسر الهی داد :: هم بجز دلش پادشاهی داد ::

گفت با او بقدرت از یاد :: از ثنای خفی و لطف جلی ::

تن ابرص از او چو سایه زتش :: جسم انکه از دو چو پایه عرش ::

هر که چون او نه نام جوید و ننگ :: از یکی خم بر آورد ده رنگ ::

رنگ باد او چو سنگ شد بویا :: زنده کرد او مردگان گویا ::

روح چون زبجر روحانی
زد و بز رفت لطف ربانی
پوستین را باول این منزل
بفرستاد و سوی کار ز دل

کل دل را ز لطف جان پرورد :: دل او را ز دست جانور کرد

چون بدید کانها همی کرد قضا :: دست تقدیر در لبیب قضا

ماند عالم پر از هوا و هوس :: گشته بازار پر عوان و عسس

تخته را از بر دو نوع ستم :: بفرستاد اندرین عالم

بوسفیان بود بد اختر در ره دین :: پس چه دادی بکار زان زمین

چون شد از آسمان دل ظاهر :: هم بجان مست و هم بتن طاهر

از فنا چون سوی بقا آمد :: زینت و زیب این فنا آمد

هر که گشت او برای او خاموش :: سخن او جواب باشد و هوش

گر بگوید ز جاهلی بود :: ور نگوید ز کاهلی بود

دیدی ای خواجه سخن ز به :: که مرا در دل از سخن ز به

در خموشی بود دلم اندیش :: گاه گفتن بود و تعویذ لیش

روز و شب را بسط انصاف :: نوبت داده نه هر چه دل اکاف

از زندگانی چو بوی جان یابند :: بی زبانان همه زبان یابند

تو درین کهف من مدار شکی :: باز کن دیده برگمار یکی

در زمین خوانده عاشقان هر جان :: آنچه کل من علیها فان

آن سفیهان که در ره طرب اند :: عقل را ابر ره زدوان دارند

کن دو خوش بی نوا هر دو :: هر دو در خوش بی هوا هر دو

ذات او سوی عارف و عالم :: برتر از کیف و ما و زین و لم

جمع او عدل حکمت است و صلح :: فیر از مکر عزت است و فضح

بلاکیب دکل

بکر آب و گل ز نور نفسش نور :: لعبت چشم و دل ز نفسش کور

عقل آلوده از به دیدار :: آری ای گوی گشته توسلی دار

چون برون آمد از تجلی پاک :: کفت در گوش او که منت الیک

صفت ذات او لعله بدان :: نام پاکش هزار و یک بر خوان

وصف او زیر علم بگو هست :: هر چه در گوش آمد آن او نیست

نقطه و خط و سطح بر صفتش :: هست چون جسم و بعد و نسخ جنبش

مبدع آن سه از دارای مکان :: خالق این سه از درون زمان

هیچ عقل در وی نداند عیب :: او بداند درون عالم غیب

عاقل

مطلع بر ضمایر و اسرار :: نور ما گردد بر دل تو گذار

## فی التقدیس

کاف و نون هست چو بشنوی ما :: جست کی بسرعت تو بد قفا

وهم و خاطر دلیل نیکو نیست :: هر کجا وهم و خاطر است او نیست

وهم و خاطر زاز بد او دست :: آدم عقل بر کز بد او دست

زانکه اثبات رنگ او هر نیست :: همچو اثبات مادر اعمی است

داند اعمی که مادری دارد :: لیک چونی بوهم در نارد

وهم او فارغست از چونی :: زشت و نیکو درون و بیرونی

در جنین عالمی که رو لیسی دو :: زشت با نکو او بوی او تو

زانکوی بد و نکو نبود :: در نکوی منتهی تو باشی او بود

گر نداند زد بت نی باشی :: در نکوی منتهی باشی

چون برون از کجا و کی بود داد :: گوش خاطر تو با نو داد ::

بار جویان چو سوی او بو برند :: آنک آنک بر زده میگویند ::

باز مردان چو تاخته در کوی :: طوق در گردنند گوکو گوی ::

خواهی امید گیر و خواهی بیم :: هیچ بر هم زده نا وزد حکیم ::

عالم است او هر چه گردد کند :: تو ندانی بدانت درد کند ::

به رضا تسلیم هست در علمش :: نا بدانی حکیمی و حلمش ::

التمثیل فی اصحاب الغفلة

ابلهی دید اشتری بچرا :: گفت نقشت همه کژ است چرا ::

گفت اشتر که اندر این پیکار :: عیب نقاش میکنی هش دار ::

در کجی من مکن بعیب نگاه :: تو ز من راه راست رفتن خواه ::

نقشم از مصلحت چنان آمد :: از کجی راستی کمان آمد ::

تو فضول از میانه بیرون بر :: گوش خود در خور است با سر خر ::

هست شایسته گرچه آید خشم :: طاق ابرو برای حقه چشم ::

هر چه او کرد عیب او مکنید :: با بد و نیک جز نکو مکنید ::

چه درسا ز از بهار سبز شدند :: چشم خورشید بین ز ابر دشد ::

التمثیل فی بعض الاحوال

پسر احول از پدر پرسید :: کای حدیث تو بسته را چو کلید ::

گفتی احول یکی دو بیند چون :: من نه بینم از آنچه هست فزون ::

احول ار هیچ کژ شمار ستی :: بر فلک مه که دو است چار ستی ::

بس خطا گفت

بس خطا گفت آنکه این گفتست :: کاحول از طاق نیکر و جفت است ::

هر شئ اندر طریق شارع دین :: همچنانست که احول کج بین ::

با جوابی که باشد آن بیکار :: گرد بیهوده از پی کردار ::

نیابد عقل صنع بی خلقش :: کعبه‌ی سنوی ذات بی بدلش ::

روح را از خرد شرف او داد :: هوز را از کنه علف او داد ::

نیک داند خدای ارباب را :: حکمتش با لغت اجابت را ::

گرچه باشد که سوال مجیب :: ندهد کل بکل خورند و طبیب ::

کل عمر کسی که کل خواهد :: کی دهد کلش ارچه داغ آید ::

کی شود بی سبب بهبود تو :: بوده خود چو عقل بوده تو ::

همه را از طریق حکمت او داد :: آنچه بالیست بیش از آن همه داد ::

بچه را اینکه بدهند دو پوست :: گوهران گوش بچه را با اوست ::

نشنی از پست ناخفت هم هست :: گنبک را گوشمال جوان ببرجست ::

کوه اگر بر زمان شد رنگ کوه :: مینگ و تریاک هست هم در کوه ::

ورنه گر زدم بدل گماری داری :: گفتش و نقل از برای آن داری ::

درد در عالم از قرد و انست :: هر یکی را هزار درمانست ::

در سیم آو بخت از پی تقویر :: که زهر برد کوس ابر ::

معتدل گشت جنبش کل را :: سردی مغز گرمی دل را ::

زجگر در دل رهند و دشر بان :: سوی تن آب و باد کرده روان ::

ناجد را بواسطه دم و خون :: جان دهد این بجنبش آن بسکون ::

ملک از بهر لطف جان را داد :. ملکوت از شرف روان را داد :.

تا دو دل دبیران بدبیر قوت :. تن ز حی الملک و جان ز حی الملکوت :.

سوی تو نام زشت و نام نکوست :. ورنه محض عطاست هرچه از وست :.

بد از و در وجود خود ناید :. بخدای بدای از کجا باید :.

باشد از نادران بدبر ما :. هم جهالت نکو و هم خرما :.

الطا التمثیل فی ابواب الفعل

آن نه بینی که طفل را دایه :. گاه خسروی با دلبن پایه :.

گاه بندد در ابگهواره :. گاه بندد بر کشی بهواره :.

گه زند صعب و گاه بنوازد :. گاه دورش کند بیندازد :.

گاه بوسد بمهر رخسارش :. گاه بنوازد و کند یارش :.

مرد بیگانه چون نگاه کند :. خشم گیرد ز دایه آه کند :.

گویدش نیست مهربان دایه :. بر او هست طفل کم مایه :.

تو چه دانی که دایه به داند :. شرط کار آنچنان همی ماند :.

آنچه باید بنده را نکرد کار شرط :. میگذارد بجایه کار شرط :.

آنچه باید همید بد روزی :. گاه حرمان و گاه بروری :.

کار هر سه بند نکو هر تاج :. گه بدانکی و را کند محتاج :.

آنکه آرد جهان بلکن فیکون :. جون کند بد بخلق عالم جون :.

آنزمان کابرد آذرینه بد آفاق :. هیچ بد نا ز بدبرا اطلاق :.

مرگ این را هلاک و آنرا مرگ :. زهر این را غذی و آنرا مرگ :.

چون ترا از درون دل نگرانست :: آینه نور بینش تو بر دانست ::

تا ترا اگر نه چشم نگرد :: تا ترا چشم تو بچشم نگرد ::

سنگ و سنگ کلخی در هی :: تو چه لعل از درون حقه هی ::

سیم هر خزینه دار دشاه :: لعل هر خزینه دار دشاه ::

پای طاوس اگر جو بر بودی :: زیب در روز جلوه کردن ::

کی تواند نگاشتن در آدم :: نقش بند قلم نگار قدم ::

آتش و باد و آب و خاک و فلک :: زیر کشش عقل و جان میانه ملک ::

فی صفة قدرته

نقشبند برون کلها اوست :: نقش دان درون دلها اوست ::

مبدع هست وانچه نامیست او :: صانع هست وانچه در دست او ::

ساخت دولابی از زبر جد ناب :: کوزه سیمین نه بست بر دولاب ::

صنع او را مقدم است عدم :: ذات او را مسلم است قدم ::

عقل را گر دو قابل صورت :: مایه را کرد قابل صورت ::

عقل را داد در راه بیداری :: تو همی عقل را چه پنداری ::

فی التعظیم والقدرته

اوست پیرنگ و مایه پرگار :: نعمت شکر و شکر گوی نگار ::

کرده در رشته رو معاش و معاد :: فعل و قوت ز بین کون و فساد ::

قدرتش کرده در جهان سخن :: تو بنه را لغفی البستن ::

هر چه آمد لغفل جا بنش را :: هر چه در قوت است راینش را ::

الله اکبر



هر که گفت از برای راه خویش :. سخن او حجاب باشد دونش :.

چون تو گشتی خموش منطقی :. در بگوی لسان الطریقی :.

دلش از بند مالک برهانید :. ملکوت جمالش بنماید :.

تا کند عقل از بد رازی :. گرد میدان عرش پروازی :.

عرش چون فرش زیر پای آرد :. جغد باشد ولی همای آرد :.

خواجهٔ این و آن سرای شود :. بندهٔ مخلص خدای شود :.

مرد را عقل رهروی بنماید :. نفسش از نور خود بیارآید :.

لطف حق سایه آنش افگند بر دل :. پس بگوید که کیف مد الظل :.

اشارتست بآیهٔ الم تر الی ربک کیف مد الظل که در سیپارهٔ و قال الذین در سورهٔ فرقان واقع شده آیا نمی بینی بصنع پروردگار خود چگونه بکشید و بسط کرد سایه را از ظهور صبح تا برآمدن آفتاب اینجا مراد ازین سایه سایهٔ لطف حق است کما قال المولوی

المعنوی

کیف مد الظل نقش اولیاست :. کو دلیل نور خورشید خداست :.

چون ز دل جان و بیابد لمس :. رو نماید بس جعلنا الشمس :.

اشارتست بآیهٔ کریمه ثم جعلنا الشمس علیه دلیلا ثم قبضناه الینا قبضا یسیرا که در سورهٔ فرقان در اول سیپارهٔ و قال الذین واقع شده یعنی گردانیدیم آفتاب را بر شناختن سایه را نشانی چه سایه جز بآفتاب شناخته نشود پس گرفتیم سایه را از اکثر اماکن یعنی اندک اندک شعاع شمس را بحسب ارتفاع او بجای سایه آوردیم و او را از انجم چه اگر بیکبار مقبوض شدی مهمات مردمان که بسایه بازبسته است معطل ماندی و تیره

یعنی مراد ظل زمین است یعنی ظلمت شب و ضمیر فیئها راجع به لیل و معنی آنست که
خدای در شب بسط سایه زمین کرد و عالم را تاریک ساخت و ابراز دوام هذا دلیله
آفتاب را طالع ساخته ولیل را نهار ساخت و ذکر دانید که تتبین الاشیاء باضدادها و اوقات
روز را نیز دانیم از آنست ملکه این دلیل را اگه شمس منقبض کرد و با قول برد باز شب در آید
و این دو زمان را جهت آرامش و آرایش خلق معین کردانید

ببین نماید نقش عکس زیتون :: ما تاب و طبع و رنگ بوقلمون ::
هر کرا تو به زمین سراب دهند :: بوی و رنگش همه بآب دهند ::
تا از آن لونها بگوئی توی :: وحده لا شریک له شنوی ::
ببین سودای رنگها بهری :: گر کند عیسی تو زرنگ زری ::
هرچه خواهی ز رنگ بر داری :: در یکی خم زنی برون آری ::
انکه بشنو ز اسرار جبل :: شب این نکته یابی تا آبل ::
کین همه رنگهای پر بر رنگ :: خم وحدت کند همه یکرنگ ::
پس چو یکرنگ شد همه او شد :: رشته باریک شد چو یکتو شد ::

فی الامثال والمواعظ والفقر سواد الوجه وفی الامثال خیر المقال الدنیا دار الزوال
وتغیر الامور والانتقال

با سیه باش چون نگریزد :: که سیه هیچ رنگ نپذیرد ::
با سیه روی خوشدلی هم هست :: طرب انگیز سرخ روی کم است ::

در اصطلاح صوفیه فقر عبارت از فناء فی الاحد است و اتحاد قطره با دریا و این نهایت
مرتبه کاملان است و الفقر سواد الوجه فی الدارین عبارت از آنست که سالک بالکلیه

فانی فی الله شود بحیثیتی که او را ظاهر و باطن و دنیا و آخرت وجود نماند و بعدم اصلی ذاتی
راجع گردد اینست فقر حقیقی و از این حیثیت فرموده‌اند که اذا تم الفقر فهو الله زیرا که این
مقام اطلاق ذات صرفست و اینجا غیر اعتبارات نیز گنجائی ندارد و مجمع اضداد و نقایض
اطراف عبارت ازین مرتبه است و این سواد الوجه سواد اعظم است چه سواد اعظم
آنست که هرچه اند درو باشد و هرچه در تمامت مراتب موجودات مفصل است
در این مرتبه آمده و سالک تا به این مقام که فنای مطلق است متحقق نمیگردد و هستی مطلق
که بقاء بالله است متحقق نمی‌تواند شد پس سواد الوجه که فناء بالکلیه است سواد اعظم باشد
که بقاء بالله است و هستی از خود عین هستی حق است و هستی مطلق در نیستی مطلق بوده و نمود
و این مرتبه غیر انسان کامل هیچ شیء دیگر را میسر نیست و ازین حیثیت است که انسان کامل اکمل
موجودات است و سبب ایجاد عالم شده پس معنی هر دو بیت این باشد که با سواد اعظم که مذکور
شد باش چون غیر ازین چاره نیست که آن مرتبه هیچ رنگ تغیر را قبول نمیکند و غیر مرتبه
بقاء بالله است و با کسی که صاحب آنجاست خوشدلی هم است و کسی که این سیاهی رنگ
ندارد و سرخ روئی ظاهرست بااو طرب انگیزی کم میباشد

تبسم آن کسی که دلجو لبست :: طالب سوخته سیه رو لیست ::
زنگی زشت با بلا جوئی :: خوشدلی یافت از سیه روئی ::
طرب او نه از نکوئی اوست :: خوشدلی او ز رنگبوئی اوست ::
هست روشن تر از ضیاء هلال :: کشف حال بلال و گفتن بلال ::
راز دلت گر همی نخواهی فاش :: با سیه روئی در عالم باش ::
زانکه آنرا که آرزو طلبست :: برده در روز و برده دارست ::

عجائب سر ذاتی در [illegible]
جمیع الوان [illegible]

زنی بود سیاه

زین هوسهای هرزه دست بدار ∴ آرزو زهر دان و نفس چو مار ∴

افعی آرزو گرت بگزد ∴ پانو این رنگ با لبس بنزد ∴

که زبن بهشه راه در بدی نیکی است ∴ آنچنان در دوان تاریکی ست ∴

دل ز رنگ سیه چه غم دارد ∴ زانکه شب روز در شکم دارد ∴

هرچه جز حق مرا حجاب ظنی ست ∴ خو طریق حقیقت دین ست ∴

زانکه مردان درین کهن خانه ∴ نو گرفتند بی دم و دانه ∴

چون بمانع خدای بگرانند ∴ هرچه نافع بود بپندارند ∴

بخودی نهانی راز همه ست ∴ مرجع روح پاک با کلمه ست ∴

یعنی از اثبات و هستی خود منبت و بخود و فنا نشدن منتهی باطن سالکانست و مرجع روح پاک خواه ازین مطلق روح مراد داریم و خواه روح احمد یا کلمه است که مراد از کلمهٔ الله هی العلیا است که عبارت از کلمه کن یا توحید یا کلمهٔ شهادت یا صفت حکم حق تواند بود

ای که در شش زبان نو نشستی ∴ دین که از چار رود نه گذشتی ∴

بابند از جان و عقل یکبارست ∴ تا بفر ما حق رسی بارست ∴

می نه بینی از انکه شب کوری ∴ روز جون عقل ابلهان عوری ∴

من بگویم مرا سخن نه بغز ∴ لیکن از راه خو نکته در بر ∴

تا ز باطل جکند ره حق حب ∴ که ازین نیمه حق مطلق منبت ∴

جز بلی راه راه عالم حی ∴ رود زلا جز دان زر زلاشی ∴

هست لا جز رو در زر داران ∴ همچو لاشی عقل میخواران ∴

فی الفقر الی صمد الاستغناء و عن سواه

از من و از تو کارسازی را :: بی‌نیازیست بی‌نیازی را

یعنی برای کارسازی و انتظام کارخانهٔ از وجود من و تو بی‌نیازی او را مقتضی غنای مطلق که لازم کمال ذاتیست و در لوایح و کتب حقایق معنی این بشرح و بسط تمام مذکور و مسطور است و آیه ان الله لغنی عن العالمین اشاره به این بی‌نیازیست چه قادر بر کمالست

و در هیچ باب محتاج نه

دامان غنای عشق پاک آمد پاک :: زالوده به نیاز ما مشتی خاک

چون جلوه‌گر و نظاره‌گر جمله خودست :: گر ما و تو در میان نباشیم چه باک

والله اعلم بالصواب

بی‌نیازیش را چه کفر و چه دین :: بی‌نیازیش را چه آن و چه این

بحقیقت بدانکه نیست خدای :: از پی حکم و حکمت سزای

بی‌نیازی نیاز جوی از تو :: پاس داری سپاس گوی از تو

معنی مصرع اول بیت سابق بسر خود تمام میشود و معنی مصرع ثانیه به بیت مابعد تعلق دارد یعنی بحسب غنای مطلق که لازم کمال ذاتیست خود بی‌نیازست اما از پی حکم و حکمت سزای بی‌نیازی از تو نیاز جوست چه علت غائی وجود ممکنات انسان کاملست و این نقصانی بغنای مطلق ذاتیه ندارد

او سزاوار ملک و تو گرگ پسند :: او سزاوار ملک و تو حاجتمند

گرگ و یوسف منست خرد و بزرگ :: ورنه زین اوکی است یوسف و گرگ

لطف او را چه مالک و چه عوان :: قهر او را چه موسی و فرعون

چه عزیزی ز عقل و برج اورا :: چه عزیزی ز نفس و چرخ اورا ::
نفس و افلاک آن ز بندهٔ اوست :: خنک آنکس که هرکه بندهٔ اوست ::
چرخ و آنکس که چرخ گرداننت :: آسیا است و آسیابانست ::
حکم زمان و عقل و آن کبر :: نفس نقاش و طبیع نقش بذیر ::
جنبش چرخ بی سکون زمین :: هست چون مور در دم تنین ::
مور را اژدها فرو برد :: گردش چرخ بنجر گذرد ::
بنجر دار و در شکم بالا :: گرده بر کار آسیابان بلا ::

تنین یعنی اژدها است و لام الشبب منفی ساختن است اشیا و بر آن بحکم عدم التطابق استعاره و باکنایا بمعنی اژدها صرف نموده اند چنانچه حضرت مولوی جامی در قصیده جلاالروح که در جواب قصیدهٔ مرات الصفا امیر خسرو در زمین قصیده حکیم خاقانی علیهم الرحمه از انشا وارد شده فرموده آند

زور بازی شهادت چون نهنگ لا برآرد سر :: و بر همین بیت خود هم شرحی
تیمم وضو کرد در نوح را در عین طوفان :: و بر همین بیت خود هم شرحی نوشته آند طولانی

حاصل معنی این سه بیت آنکه جنبش چرخ با آرام و زمین مانند مور در دم اژدهای لاست و جنبش چرخ و زمین را مجموع بصورت بهه گرده سیخ مانند مور را از غایت بی وجودی اژدها فرو برد و گردش چرخ بنجر گذرد یعنی چنانچه مور در دهن اژدها میگذرد و از گردش خود که در محل فنا و هلاک مبور می نماید خبر ندارد گردش چرخ که محیط زمین هم است بنجر میگذرد از آنکه در دهن اژدهای فنا است و حق تعالی آسیای بلا را که عبارت از کارگاه چرخ باشد بر کار کرده در حالیکه چرخ مشبه لایعنی چنین خواهد بود که چرخ آسیای بلا را بر کار کرده و بر
فنا با خبر درست و نیفتاده اند بود که چرخ فاعل باشد معنی

و دانِ خود بلا میر برد و خود از بن بجرست که در معرض فناست چو هر دو اسبابِ بلا باین

اعتبار زبوده آمد که مجاز حوادث روزگار با او منسوبست

[illegible]

عمر نوح‌وار در دم او :: سور او همنشین ماتم او ::

فرو نشست آنکه از پی سودای :: کاه او چهار دار دپای ::

جز بفضلش براه او نرسی :: ورچه در طاعتش قوی نفسی ::

طاعت و معصیت فرا ننگست :: ورنه نزد او هر ننگ یک رنگست ::

ننگ هم بمعنی ناموس آمده و هم بمعنی عار درین مصرع نظر بطاعت بمعنی ناموسست پس آن و نسبت بمعصیت بمعنی عار و اگر چنین تاویل کرده نشود حمل مصرع ثانیه که طالب معنی دو ننگ است در مصرع اول درست نمی شود

کی بعقل و بدست و پای رسد :: بنده خواهد که در خدای رسد ::

آنکه در خود بدست و پای رسد :: کی تواند که در خدای رسد ::

یعنی آنکه بمعرفت نفس خود بدست و پای زدن و محنت بسیار رسد با آنکه در معرفت خود نیاز داده از شناخت جوارح دست و پا نرسد در کنه ذات حق سبحانه و تعالی که بیچون و چگونه است کی تواند رسید چنانچه جای دیگر زبوده آمد

چون تو در علم خود زبون باشی :: عارف کردگار چون باشی ::

فی التضرع والخشوع

از تو زاری نکوست زر در دست :: عور زنبور خانه شود بدست ::

زور بگذار و گو زاری کرد :: تا ز فن سواه آری کرد ::

زانکه داند خدای از حسن حدق :: دیده را کور و گوش کر داری ::

[illegible]

۱۰۰

چو شود دعوی زر و زر داری ∴ از تو زور ست زر و زر اری صدق داری

زر تن و زر سرخ و جامهٔ نگارنگ ∴ نام تو ننگ جو ن صلح تو جنگ ∴

هر در فی نگرد زور نگرد ∴ که هزاری شوی در بین ره مرد ∴

این نه از نام توختن باشد ∴ که نیازی ز دوختن باشد ∴

معنی بیت اول ظاهر ست چیز این در بیت ثانیه را حیث هزاری حاصل یعنی انکه زاری

نه از نام توختن حاصل می شود نام در لغت هم بمعنی رنگ و هم بمعنی قرض آمده و توختن چهار

معنی دارد دگر از دان یعنی ادا کردن و خواستن و فرد کردن و کشیدن اگر بمعنی گزاردن و

گفته شود معنی چنین خواهد بود که زاری از ادا کردن قرض طاعات که بمنزلهٔ قرض است

از عالم صلوة و صوم و زکوة و حج حاصل می شود که زاری از نیاز دوختن و نیاز بکار بردن

حاصل می شود و اگر نام را بمعنی رنگ و توختن را بمعنی خواستن گفته شود معنی چنین خواهد بود

که این از رنگ و زینت خواستن حاصل نمی شود بلکه از نیاز دوختن بدست در می آید

و اگر معنی مصرع دوم با نظر این گفته شود که دام گذاردن با نام خواستن نیاز دوختن است

از عالم خود فروشی و با اینها زاری حاصل نمیشود هم وجهی دارد

قدرتش را بچشم عجز مبین ∴ خواجه آزاد کن مباش چنین ∴

یعنی تصور مکن که قدرت کاملهٔ او مدرک و محسوس چشم عاجز تو می تواند شد چه این معنی

از انعالم است که کسی محال را معقدور خود داند و بنده خواجه آزاد کن باشد و زیاده بر قدرت

او حالت خود سخن کند

تا بود ذاتش بپوشش و بخور ∴ در بدر ذاتش بدر ز بدر ∴

بی تو کل مسجد ست و با تو کنشت ∴ با تو دل دوزخ است و بی تو بهشت

هر چه هست ای عزیز هست از دل :: بود تو چون بهانه باده نکوی ::

بی تو خود کارها همه کرد دست :: با تو چون گره نه بر در دست ::

یعنی بی خودی تو جمیع کارها کرده و ساخته است و با خودی تو نمانند که تا بر در ره ناساخته

ناهموار است تو توئی مهر و کین از آن آمد :: تو توئی کفر و دین از آن آمد ::

بنده باشی بی نصیبه و جبر :: که ز رشته نه گرسنه است و نه سیر ::

بیت

~~اندر او هم گوید کاخ شه گردد~~ :: شوم دید روز و هر کنه گردد ::

بعوم

چون قناعت کند ز پیران جای :: بر او به بود که قسم همانا ::

زآب و آتش زیان بد هر دمک :: نافه مشک را چه تر و چه خشک ::

چه مسلمان چه گبر هر در راه :: چه کنشت و چه صومعه بر او ::

گبر و ترسا و نیکو و معیوب :: همگان طالبند و او مطلوب ::

نیست علت بذهر ذات خدای :: تو بعلت کنون چه جوئی جای ::

هر دمی هر بیاید از تلقین :: نه ز دشمند چه یافت نور یقین ::

پارسا گرد هست او را به :: پادشا گر بدست مار اچه ::

تو نکوکار باش تا برهی :: با قضا و قدر چرا ستیهی ::

اندرین منزلی که بی کیف است :: بوده نابوده و آمده رفته است ::

لفظ سبعی بخوان که اندر نشر :: کز تو آگوی تو صفت بخشر ::

اشارست بآیه یوم تری المؤمنین والمؤمنات یسعی نورهم بین ایدیهم و بایمانهم بشریکم الیوم جنات تجری من تحتها الانهار خالدین فیها ذالک هو الفوز العظیم که در آخر سپاره قال فما خطبکم در سوره حدید واقع شده یاد کن روزی را که بینی مردان گرویده و زنان مومنه

بر ایشان طور دوان

بیت
از بیم احمد دولت راند
چون از تختی احمد بیم ماند

صراط

را بر صراط روان دم بهر دو دستان تابان روشنی توحید ایشان از پیش ایشان تا بپایانه
میکند رنند و از جانبهای راست ایشان تا ایشان را بهشت راه نمونه میکند و هیچ مومن به
نور نیابند و گویند تشنگان مر ایشان را که نزد دستها و زود دولت در دستها که بهشت
بهره و از زبر مشارال دانجار آن چو بهار باشند شما جاوید در آن و این بشری بهشت و
جاویدی او رستگاری بزرگست که از همه اهوال قیامت ایمن شد و بدار احباب بهر سید
و بدار ملک متعال می بینند

هزار جان مقدس فدای دیدارش :: مصطفی گفت چه از ان میکند ::

دست کوس خلیل الله او دشده اشارتست بآیه ان ابراهیم لحلیم اواه منیب که در سیپاره
وما من دابه در سوره هود واقع شده یعنی که ابراهیم بردبار بود و تعجیل نداشت در انتقام
از بدکاران او رنند و تاسف خورند و بر آدمیان رجوع کننده بخوف عزت و نیز
اشارتست بآیه که در سیپاره یعتذرون در سوره توبه واقع شده ان ابراهیم لاواه حلیم
یعنی که ابراهیم بسیار آه کننده بود و گناهشت از رقت قلب و کثرت ترحم او و بردبار بود و
حاصل معنی این هر دو بیت آن باشد که مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بر سبیل تحسین گفت چه از ان
نور لبیبی تو زهی همین ابد بهم که در بیت اول تفسیرش گذشت دست موسی علیه السلام باشند و خلیل
مورد شرف ان ابراهیم الاواه حلیم داد او و

داد او و حلیم و عامی و نیشن داد :: زینت و زینت بقیتش داد ::
پس چو داد از میان او و رفت :: ماند و آه مجرد انجنب شگفت ::
آه ماند سبب یادکاری از دو :: ملت او نمود کاری از دو ::
نیش ناچور و درد بد آواز :: خولشتن را مگن به تیغ نیاز ::

کاید هر چند گشتی آسوده ∴ ورنه آنگه نبوده نابوده ∴

هر دو زین بازی انگار و همه ∴ گر تو باشی و گر نباشی چه ∴

چه وجودت بزاد چه عدم ∴ مثل تو هر درش نیاید کم ∴

چون برون تاختی چشمه روشن ∴ حاجتی نایدش بمقرعه زن ∴

چکند طوطی از نشستن خس ∴ طوطی گوی نوز جو خوابش بس ∴

آن چراغ فراغت آمد ∴ خود برآید بنافه خورشید ∴

هر این سخن راه نشناسد ∴ جان او نیم عطسه بشناسد ∴

بس درین کوچه هست راه شناس ∴ راه آگه هست هست آشنا ∴

همه از راه هند که دور بد ∴ چون خران سال و ماه رنجور بد ∴

روز بجز خود کسی نباید ∴ چون بود وقت خود برون آید ∴

جو تو که نیک باشی و گر بد ∴ ترست از خود بود امید بخود ∴

بس خوشند روی عقل و شرم و بسند ∴ رو تو یکسان شناس بیم و امید ∴

ز عدل الامیر و امن الرعایا

گرد روزی عمر بهمکندری ∴ سوی جو نیز کودکان نظری ∴

همه مشغول گشته در باری ∴ کرد هر یک همی سر افرازی ∴

هر کسی بود هر ان خط آداب ∴ جامه از سر برون بر رسم عرب ∴

چون عمر سوی کودکان نگرید ∴ خفتنش بر روی طرب بدرید ∴

کودکان زود گر بجستند بجفت ∴ جز که عبد احمد نه بر نخاست ∴

گفت عمر زبینش بن بچه حسن ∴ تو چگونه نجستی بکفتار من ∴

۳ سطر
هر یکی از این حصار عطی
پینمودی رختوذ مسار عطی

چه کریم

چو گرفتم ز جنت ای مکرم ∴ نه تو بیداد کرده ئی محرم ∴

مرد آنکس که دید جوهر خود ∴ چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد

مهر چون جفت دین و داد بود ∴ خلق را دل از عدل شاد بود ∴

ور بود رای او سوی بیداد ∴ ملک خود داد بس بر باد ∴

نیک باشی ز در در ره راستی ∴ در بدی جمله عهد بشکنی ∴

چون گرفتی ز عدل توشه خویش ∴ هرکجا بود دو منزل پیش ∴

انچنان شو بحسرت آبادش ∴ که دگر یاد ناید از یادش ∴

في التسبيح والتهليل

ذکر هر دوستان دکم سخنان ∴ چه شمار هی لسان بر زبان ∴

جو رها حکم او همه داد است ∴ عمر با یاد او همه باد است ∴

آنکه ایمان از دوست خندان اوست ∴ دل که با یاد اوست شادان اوست ∴

سعدی ایمن چو نام او برده ∴ در طریقت قدم بغیر دهد ∴

تو بیادش کل زبان کن تر ∴ تا دهانت کند چو گل پر زر ∴

سبزه جان کرد جان بجز درد ∴ تشنه دل کرد عاشق خود را ∴

بکر کان از درش مشو غایب ∴ تا بود عزم در امنو صایب ∴

کار نادان کوته اندیش است ∴ یاد کردن کسی که در پیش است ∴

في المرید الرشید والنصح الحمید

دور از ما بر بد سلطانی ∴ از اطاعت ذکو نامی ∴

کرد نکو سوابه و مکرمت ∴ کف بر انکو که ظالم کیست ∴